

پیوتر ضمن سوار شدن بر پشت استخوانی مادیان جواب داد: «بیا به دیدن ما.»  
 — «یک روز می آیم.»  
 — «باشد، خداحافظ.»  
 — «سفر به خیر.»

پیوتر از حیاط بیرون رفته بود که چیزی به خاطر آورد و گریگوری را که هنوز روی پلکان ایستاده بود، صدا زد: «ناتالیا... یادم رفته بود... مصیبت وحشتناکی بود...»  
 باد که کرکس وار بر فراز خانه می چرخید، نگذاشت گریگوری آخرین کلمات را بشنود. پیوتر و اسب در غباری مخملین پیچیده شدند و گریگوری شانه بالا انداخت و به اصطبل رفت. تابستان بسیار خشکی بود. باران کم می بارید و غله زود رسیده بود. همینکه چاودار را درو کردند، جو رسیده و زرد شد و چهار کارگر روزمزد به اتفاق گریگوری برای درو رفتند.

آن روز آکسینیا زود کارش را تمام کرد و از گریگوری خواست که او را هم با خود ببرد و به رغم اصرار گریگوری برای انصراف او، به سرعت چارقدی روی سرش انداخت و از خانه بیرون دوید و هنگامی که مردها سوارگاری می شدند، به آنها رسید.  
 واقعه ای که آکسینیا با ناشکیبائی پرشور و شادماندای پیش بینی می کرد و گریگوری به طور مبهم حدس می زد، درحین برداشت محصول اتفاق افتاد. آکسینیا علائم زایمان را احساس کرد، چنگک را انداخت و پای خرمی دراز کشید. درد به زودی شروع شد و او که زبان سیاه شده اش را گاز می گرفت روی زمین مهر شد. بزرگران با ماشین درو به نوبت از کنارش می گذشتند و فریاد می زدند. یکی از کارگران، مرد جوانی که زخمی چرکین روی بینی داشت و چینهای متعدد روی صورت زردگوش چنان می نمود که این صورت را از چوب تراشیده اند، صدا زد:

— «آهای، تو! بلندشو، آفتاب جزغاله ات می کند!»

گریگوری یکی از دروگران را از روی ماشین درو بلند کرد و خودش جای او نشست و پیش زنش رفت.

— «چه شده؟»

آکسینیا که لبانش بی اختیار کج و معوج می شد، با صدای گرفته گفت:

— «درد دارم...»

— «گفتم که نیا، تخم شیطان! حالا باید چکار کنیم؟»

«سرم دادنزن، گریشا...! آخ...! آخ...! آخ...! گریشا، اسب را به گاری ببند. باید برگردم خانه... اینجا، چطور می توانم... با این قراقها...» درد چون حلقه ای آهنین او را در هم فشرد و او نالید.

گریگوری به دنبال اسب دوید حیوان کمی دورتر در گودالی می چرید و هنگامی که گریگوری گاری را به راه انداخت، آکسینیا چهار دست و پا، سر در میان توده ای جو غبار گرفته فرو برده بود و خوشه های نوک تیزی را که حین شدت درد جویده بود، تف می کرد. زن چشمان گشاد شده اش را با نگاهی تهی به گریگوری دوخته و پیش بند مجاله شده اش را بدهان گرفته بود تا بزرگران فریاد وحشتناک گوش خراشی را نشنوند.  
 گریگوری او را در گاری گذاشت و اسب را به سوی خانه تازاند.

سر آکسینیا به کف گاری خورد و جیغ کشان گفت: «آه! عجله نکن... آخ، مردم! تو...» گریگوری در سکوت شلاق می‌زد و مهاری را دور سر خود می‌چرخاند و هیچ به پشت سر نگاه نمی‌کرد.

آکسینیا صورتش را دودستی فشار می‌داد و چشمان خیره جنون زده‌اش، وحشیانه می‌چرخید و خودش باتکان‌های گاری زوی جاده پر دست‌انداز کم رفت و آمد، به این طرف و آن طرف می‌غلطید. گریگوری اسب را چهار نعل می‌تازاند و تیر مالبند جلو چشمش بالاوپائین می‌جست و ابر سفید خیره‌کننده‌ای را که چون بلور تراش‌دار در آسمان معلق بود، از نظرش پنهان می‌داشت يك لحظه جیغ‌های گوشخراش آکسینیا قطع شد. چرخها تاق تلق می‌کرد و سر زن محکم به تختۀ کف گاری خورد. ابتدا خاموشی او توجه گریگوری را جلب نکرد، اما بعد واپس نگریست. آکسینیا با چهره‌ای سخت مسخ شده افتاده و صورتش محکم به کناره گاری فشرده شده بود. دهانش مثل ماهی بر خاک افتاده، بازوبسته می‌شد. از لای ابروانش عرق به چشمخاندۀ گود افتاده‌اش روان بود. گریگوری برگشت و سر او را بلند کرد و کلاه مجذله شدۀ خود را زیر سرش گذاشت. آکسینیا از گوشۀ چشم نگاه کرد و با لحنی محکم گفت:

— «گریشا، من می‌میرم. دیگر کارم ساخته است!»

گریگوری لرزید؛ سرما تا نوک پنجه‌هایش دوید. دنبال کلمات تشجیع‌کننده و تسلی‌بخش می‌گشت، اما نمی‌یافت. لبانش با خشونت بهم فشرده شد و نهیب‌زد: «چرند نگو، احمق!» سپس سرتکان داد، به عقب خم شد و پاهای آکسینیا را فشار داد: «آکسینیا، کبوتر کوچک من...» درد يك لحظه فروکش کرد، و بعد با نیروئی مضاعف بازگشت. آکسینیا که احساس می‌کرد چیزی شکمش را جر می‌دهد، دولاشد و با جیغی هراسناک و بلند گوش گریگوری را سوراخ کرد. گریگوری دیوانه‌وار به اسب شلاق زد.

آنگاه از میان تلق تلق چرخها گریگوری صدای نازک و بی‌رمل آکسینیا را شنید:

«گریشا!»

مهاری را کشید و سر اسب را برگرداند. آکسینیا غرقه در خون و دستهایش از هم باز بود. وسط پاهایش موجودی زنده می‌جنبید و ونگ می‌زد. گریگوری دیوانه‌وار از گاری به زیر جست و به عقب ارا به رفت و همچنان که به دهان باز و سوزان آکسینیا نگاه می‌کرد، بیش از آنکه بشنود، حدس زد که می‌گوید:

— «نافش را با دندان ببر... با نخ ببندش... از پیر هنت پاره کن...»

گریگوری با انگشتان لرزان چند رشته نخ از آستین خود کشید و با چشمانی چنان محکم بسته که به درد آمد، بندناف را با دندان برید و انتهای خونین آن را به دقت با نخ بست

ملك یا گادنایه چون شاخه‌ای از پهلوی درخت دره‌ای وسیع و خشک روئیده بود. بادی متغیر از شمال یا جنوب می‌وزید، خورشید در سپیدی آبی‌گون آسمان شناور بود؛ پائیز خش‌خنی کنان از پی تابستان می‌آمد و زمستان با برف و یخ‌بندان فرا می‌رسید، اما یا گادنایه در خواب پر ملال خود غرقه بود. بدین گونه روزها یکی پس از دیگری چون کودکان توأمان

می گذشت و این ملك پیوسته از بقیه دنیا گسسته بود.

از دکهای سیاه با حلقه های سرخ عینکوار به دور چشم، در حیاط می پلکیدند، و مرغان شاخدار چون باران مهره پراکنده می شدند و طاووسهای رنگین پر، از روی پشت بام مانند گربه میومیو می کردند. ژنرال پیر به انواع پرندگان علاقه داشت و حتی از درنائی شکسته بال نگهداری می کرد. پرنده زخمی در نوامبر صدای مبهم درناهایی را که به سمت جنوب پرواز می کردند، می شنید و با فریادهای جگرسوزی که طنین مین داشت، ناله سر می داد. اما نمی توانست پرواز کند، زیرا یکی از بالهایش بی حرکت به پهلو آویخته بود. ژنرال از پشت پنجره، پرنده را که گردن می کشید و از زمین برمی جست تماشا می کرد، و دهان فراخ خود را زیر سبیل پرپشتش می گشود و می خندید و طنین خنده اش در تالار سفید و خالی می پیچید. ونیامین کله پرمویش را مثل همیشه افراشته نگه می داشت و تمامی روزها در اتاقک کفشی کن با خود ورق بازی می کرد. تیخون چون گذشته به خاطر رفیقه آبله رویش به ساشکا، برزگران اجیر، کریگوری، ارباب و حتی درنای مجروح حسد می ورزید، چه، لوکه ریا با قلب بیوه زفانه اش که سرشار از عاطفه بود، مهر و محبت خود را نثار این پرنده می کرد. ساشکای پیر گاهگاه مت می شد و برای گرفتن بیست کوپک زیر پنجره لیست نیتسکی می رفت. در تمام مدت اقامت کریگوری در این ملک، فقط دو واقعه خواب یک نواخت یا گادنایه را آشفت: تولد نوزاد آکسینیا و تلف شدن یک گاز تر گران قیمت. ساکنان یا گادنایه زود به این نوزاد دختر خو گرفتند و چند پر غاز را در علفزار یافتند و نتیجه گرفتند که روباه پرنده را برده است، و زندگی آرام خود را از سر گرفتند.

ارباب، صبحها، وقتی که بیدار می شد، ونیامین را صدا می زد:

— «دیشب هیچ خوابی دیدی؟»

— «بله، البته، خواب عجیبی دیدم.»

لیست نیتسکی سیگاری برای خود می پیچید و به اختصار دستور می داد: «برایم تعریف

کن.»

ونیامین تعریف می کرد. اگر خوابش بدون هیجان یا ترسناک بود، لیست نیتسکی عصبانی

می شد.

— «آبله! احمق خواب احمقانه می بیند!»

ونیامین یاد گرفته بود که خوابهای شاد و سرگرم کننده بیافد، اما اینکار برایش دشوار بود. بنابراین جعل خوابهایش را از چند روز پیش شروع می کرد، روی یخداش می نشست و ورقها را که مثل صورت صاحبش باد کرده و چرب بود، ورق می زد. چشمانش خیره می ماند، و آن قدر مغزش را خسته می کرد تا بالاخره به جایی می رسید که خواب مناسب را سرهم می کرد. بامداد که بیدار می شد، به حافظه اش فشار می آورد، و می کوشید آنچه را خواب دیده بود، به یاد آورد، اما جلو چشمش تار بود، تار و سیاه. هیچ خوابی ندیده بود، حتی یک صورت.

ذخیره ساده دلانه جعلیات ونیامین زود ته کشید و ارباب وقتی میج او را در حال تکرار خوابها می گرفت، برمی آشفت.

— «لعنتی، خواب اسب را که پنجشنبه برایم گفته بودی!»

ونیامین باخیال راحت به دروغ می گفت: «دوباره خوابش را دیدم نیکلای آلکسی به ویج!

به خدا قسم، دوباره خواب دیدم!»

در سامبر گریگوری به بخشداری ویدشنسکایا احضار شد و صد روبل به او دادند تا اسبی بخرد و گفتند دو روز بعد از کریسمس در دهکده مانکاوو Mankovo خود را برای اعزام به خدمت معرفی کند.

با پریشانی بسیار به یاگادنایه برگشت. کریسمس نزدیک می شد و او هیچ چیز آماده نکرده بود. با پولی که از اولیاء بخش گرفته بود به اضافه پس انداز خود اسبی به قیمت یکصد و چهل روبل خرید. ساشکا را با خود برده بود و اسبی که یافتند کهر خوش ظاهر شش ساله ای بود که عیبی ناپیدا داشت. ساشکای پیر با انگشت ریش خود را شانه زد و گفت:

«ارزان تر از این یکی پیدا نمی کنی، رؤسا هم عیبش را نمی فهمند! آن قدرها وارد نیستند!»

گریگوری سوار بر این اسب با قدم عادی به یاگادنایه برگشت. یک هفته پیش از کریسمس پاتته لئی به نحوی نامنتظر به یاگادنایه آمد، اما با اسب وارد حیاط نشد، بلکه اسبش را که به سورتهمای زنبیلی بسته بود، دم دروازه بست و لنگ لنگان به ساختمان خدمه رفت و در راه، یخ ریزه ها را از ریشش که چون کنده ای سیاه روی یقه کتش آویزان بود، پاک کرد. تصادفاً گریگوری از پنجره تماشا می کرد و پدرش را دید که نزدیک می شود.

«پدر... من اینجا هستم!»

آکسینیا بی دلیل به طرف گهواره دوید و بچه را در قنداق پیچید. پاتته لئی وارد اتاق شد و هوای سرد را با خود به درون برد. کلاهش را برداشت و در مقابل شمایل برخورد صلیب کشید، سپس آهسته اطراف اتاق را ورنانداز کرد.

«روز به خیر!»

گریگوری جواب داد: «صبح به خیر، پدر!» و از روی نیمکت برخاست و تا وسط اتاق رفت.

پاتته لئی به سردی با گریگوری دست داد، روی لبه نیمکت نشست و پوستینش را به دور خود پیچید. به آکسینیا، که سخت خاموش کنار گهواره ایستاده بود، نگاه نمی کرد.

«برای خدمت حاضر می شوی؟»

«معلوم است.»

پاتته لئی ساکت بود و با نگاههای طولانی و پرسان به گریگوری می نگریست.

«پدر، لباست را در بیاور، حتماً یخ کرده ای؟»

«مهم نیست.»

«الان ساور را علم می کنیم.»

پیرمرد گل خشک شده را از روی پالتواش با ناخن تراشید و افزود: «وسائلت را آوردم؛ دوتا پالتو، زین و شلوار. توی سورتهمه است.»

گریگوری بیرون رفت و دو کیسه محتوی سازوبرگ را از سورتهمه برداشت و موقعی که برگشت، پدر از روی نیمکت بلند شد و از پدرش پرسید:

«چه وقت حرکت می کنی؟»

«یک روز بعد از کریسمس. تو که نمی خواهی الان بروی، مگر نه؟»

— «می‌خواهم زود برگردم.»

از گریگوری خداحافظی کرد و همچنانکه باز از نگاه آکسینیا پرهیز می‌کرد، به سمت در رفت و بعد از اینکه چفت را باز کرد چشم به طرف گهواره گرداند و گفت:

— «مادرت سلام رساند. از پا درد افتاده توی رختخواب.» و پس از لحظه‌ای تأمل با قیافه عبوس گفت: «من هم با تو بهمان‌کاوو می‌آیم. وقتی آمدم حاضر باش.»

دستهایش را در دستکشهای گرم بافتنی‌اش کرد و خارج شد. آکسینیا رنجیده‌خاطر از اهانتی که تحمل کرده بود، حرف نمی‌زد. گریگوری در اتاق قدم می‌زد و از گوشه چشم به آکسینیا نگاه می‌کرد و مدام روی تختهای که قرچ‌قرچ صدا می‌داد، پای می‌گذاشت.

روز عید کریسمس گریگوری اربابش را به ویدشنسکایا برد. لیست‌نیتسکی در مراسم عشاء ربانی شرکت کرد و با عموزاده‌اش که از مالکان محل بود صبحانه خورد و سپس به گریگوری دستور داد سورتمه را برای بازگشت آماده کند. گریگوری کاسه مملو از گوشت خوک و سوپ کلمش را تمام نکرده بود، اما فوراً بلند شد و به اصطبل رفت و اسب ابرش را به سورتمه سبک بست.

باد ذرات ریز و گرنده برف را در هوا می‌برد، مپی سیمگون در حیاط صغیر می‌کشید و بلورهای ترد یخ از درختان پشت چپر آویخته بود. باد این آویزه‌ها را فرو می‌افکند، و چون می‌افتاد و تکه‌تکه می‌شد، رنگین‌گمانی از رنگهای آفتاب باز می‌تاباند. روی بام تردیک دودکش زاغچه‌های یخ کرده که با صدای بلند می‌خواندند، از صدای پا ترسیدند، پرواز کردند و گرد خانه چون ذرات کبوتر فام برف چرخ زدند، سپس در جهت شرق، به طرف کلیسا که در زمینه خشن آسمان صبح به‌وضوح نمایان بود، پر گشودند.

گریگوری به کلفتی که روی پلکان خانه ایستاده بود فریاد زنان گفت: «به‌ارباب بگو، ما حاضریم.»

لیست‌نیتسکی از خانه بیرون آمد و سوار سورتمه شد، سیلهایش را در بقعه پالتو پوست راکون، فرو برده بود. گریگوری پاهایش را در پوست گرگ که آستر مخمل داشت پیچید. لیست‌نیتسکی به اسب نگاه کرد و گفت: «گرمش کن!»

گریگوری سرجای خود به عقب خم شده بود و دستهایش مهاری لرزنده را به شدت می‌فترد و مراقب دست‌اندازها بود، با تشویش به‌یاد می‌آورد که چگونه در یکی از روزهای اول زمستان به خاطر ناشیانه راندن سورتمه، اربابش مشت محکمی به گوش او کوبیده بود. وقتی به دن رسیدند گریگوری مهاری را شل کرد و صورت باندزماش را با دستکش مالید. دو ساعته به یاگادنایه رسیدند. در طول این سفر لیست‌نیتسکی ساکت بود و فقط گاه‌گاه که سیکاری می‌پیچید و می‌گیراند، با انگشت به‌پشت گریگوری می‌زد و علامت توقف می‌داد. اما هنگامی که از بالای تپه به‌سوی خانه سرازیر می‌شدند، از او پرسید:

— «فردا صبح زود؟»

گریگوری نیمرخ برگشت و با دشواری لبهای یخ بسته‌اش را از هم گشود. زبانش که از فرط سرما کرخ شده بود، گفتی ورم کرده و به‌پشت دندانهایش چسبیده بود. به‌زحمت جواب داد:

— «بله.»

— «تمام پولت را گرفته‌ای؟»

— «بله.»

— «نگران زنت نباش. پیش ما راحت خواهد بود. سرباز خوبی باش؛ پدر بزرگت قزاق خوبی بود. صدای لیست نیتسکی که صورتش را برای حفاظت از باد در یقه پالتوش فرو می برد، خفه و گرفته شد؛ «و مواظب باش رفتار لایق پدر بزرگ و پدرت باشد. پدرت در حضور امپراتور جایزه اول سوار خوبی را برد، مگر نه؟»

— «بله.»

پیرمرد با لحنی جدی گفت: «همینا!»

گفتی به گریگوری اخطار می کرد؛ سپس بار دیگر صورتش را در پالتو پوستش فرو برد. در حیاط، گریگوری اسب را به اشکا سپرد و خود به طرف ساختمان خدمتکاران به راه افتاد.

اشکا از پشت سر فریاد زد: «پدرت آمده.»

گریگوری دید که پاتهلئی پشت میز نشسته و ژله گوشت می خورد. نگاهی به صورت سرخ گشته پدرش انداخت و با خود گفت: «کیفور است!»

— «خوب، برگشتی سرباز؟»

گریگوری جواب داد: «بیخ کردم.» دستهایش را به هم می مالید. آنگاه رو به آکسینیا کرد و گفت: «باشلقم را باز کن، انگشتهایم کرخ شده.»

پدرش که مدام در حال جویدن بود، بادهان پر گفت: «حتماً باد از روبه رو می زده.» این بار پاتهلئی سر حال تر بود و طوری به آکسینیا خرده فرمایش می کرد که گوئی در خانه خویش است.

— «این قدر کنس نباش، یک تکه دیگر نان برایم ببر.»

وقتی که سیر شد از سر میز برخاست و به طرف در به راه افتاد تا در حیاط سیگاری بکشد و هنگامی که از کنار گهواره می گذشت یکی دوبار به آن خورد و وانمود کرد که این عمل تصادفی بوده است، آنگاه پرسید:

«قزاق است؟»

آکسینیا به جای گریگوری جواب داد: «دختر است.» و چون حالت ناخشنودی را که از چهره پیرمرد گذشت، مشاهده کرد، با شتاب افزود: «عین گریشاست!»

پاتهلئی با دقت سر سیاه کوچکی را که از زیر پارچه ها بیرون بود واری کرد و با رنگی از غرور گفت: «از خون خودمانست...! خوب، دیگر!»

گریگوری پرسید: «پدر، باچه آمدی؟»

— «با مادیان و اسب پیوتر.»

— «باید فقط بایکی می آمدی، می توانستیم برای مسافرت به مانکاوو اسب خودم را ببندیم.»

— «بگذار یدک بر بهمش، اسب بدی نیست.»

هر دو دلو پس یک مطلب بودند، اما از موضوعات بی اهمیت گوناگون حرف می زدند. آکسینیا در این گفتگو شرکت نمی کرد و روی تخت خواب نشسته بود. پستانهای برآمده و سفش زیر پیراهنش برجسته بود. بعد از تولد کودک بدنحو چشمگیر چاق شده و فیافه تازه ای، متکی به خود و شاد پیدا کرده بود.

دیر وقت به بستر رفتند. آکسینیا به گریگوری چسبیده بود و پیراهن او را با اشک و



شیر فراوانی که از پستانهایش بیرون می‌زد، خیس می‌کرد.

— «من حق می‌کنم. بدون تو چکار کنم؟»

گریگوری زیر لب گفت: «چیزی نمی‌شود.»

— «شبهای دراز... بیداری بچه... آخر فکر کن، گریشا! چهار سال!»

— «می‌گویند قدیمها مدت خدمت بیست و پنج سال بوده.»

— «روزگار قدیم به من چه مربوط است؟»

— «خوب دیگر، بس کن!»

— «لعنت بر این خدمت.»

— «مرخصی می‌گیرم و می‌آیم.»

آکسینیا نالید: «مرخصی!» هق هق می‌گریست و بینش را با زیر پیراهنش پاک می‌کرد.

تا آن وقت کی مرده، کی زنده؟»

— «این قدر گریه و زاری نکن! مثل ابر بهار دائم گریه می‌کنی.»

— «اگر جای من بودی می‌فهمیدی.»

اندکی پیش از فجر گریگوری به خواب رفت. آکسینیا بلند شد و بچه را شیر داد و دوباره دراز کشید. روی آرنجهایش تکیه کرده بود و چشم از صورت گریگوری بر نمی‌داشت و با او وداعی طولانی می‌کرد و شبی را به خاطر می‌آورد که گریگوری را تشویق می‌کرد با هم به کوبان فرار کنند! آن‌هم چنین شبی بود، جز اینکه ماه در آن سوی پنجره حیاط را با نور سفید خود پر کرده بود. چنین شبی بود، و گریگوری نیز همان گریگوری بود، با اینهمه همان نبود که آن شب بود. پشت سرشان راهی دراز با گام روزهای گذرا پیموده شده بود. گریگوری غلتید و زیر لب چیزی درباره دهکده الشانسکی گفت و ساکت شد. آکسینیا سعی داشت بخوابد، اما افکارش، چون بادی که خرمی را پراکنده کند، خواب او را با خود می‌برد. تا دمیدن روز، بیدار، دراز کشیده بود و به عبارت ناتمامی که گریگوری گفته بود می‌اندیشید و معنی آن را می‌جست. همینکه روشنائی روز روی شیشه‌های یخزده کف کرد، پانته‌لنی بیدار شد.

— «گریگوری، باشو، هوا روشن شد.»

آکسینیا روی بستر زانو زد و دامنش را پوشید، آهی برآورد و به جستجوی کبریت برآمد. وقتی که صبحانه خوردند و اسباب سفر بستند، روز کاملاً برآمده بود. چوبدهای سیاه پرچین به وضوح دیده می‌شد و در زمینه بنفش مه‌آلود آسمان، بام اصطبل تیره می‌نمود. پانته‌لنی برای بستن اسبها به سورت‌مه رفت و گریگوری خود را از بوسه‌های شیدائی و نومیدانه آکسینیا جدا کرد و رفت تا با ساشکا و دیگر خدمتکاران وداع کند.

آکسینیا بچه را گرم، قنداق پیچ کرد و او را با خود برد تا با گریگوری برای آخرین بار وداع کند. گریگوری به نرمی بر پیشانی مرطوب دخترش بوسه داد و بسوی اسبش رفت.

پدرش که دست به سرو گوش اسبها می‌کشید، او را صدا زد: «بیا توی سورت‌مه.»

— «نه، من اسب خودم را سوار می‌شوم.»

گریگوری به کندی تعمدی تنگ اسب را بست، بر پشت اسب نشست و لگام را به دست گرفت:

آکسینیا رکاب را لمس کرد و گفت:  
 «گریشا، صبر کن... می‌خواستم حرفی بزنم...» چین برپیشانی آورده بود و لرزان  
 و گیج‌وهمات، می‌کوشید تا بیداد آورد.  
 «خوب، دیگر خداحافظ... مواظب بچه‌باش... من باید بروم؛ بین پدر چقدر دور  
 شده.»

«صبر کن، عزیز دلم!» آکسینیا آهن یخ‌زده رکاب را گرفته بود و دست راستش  
 بچه را به‌سینه‌اش می‌فشرده؛ و نمی‌توانست اشک‌هایی را که از چشمان درشتش به‌روی گونه‌جاری  
 بود، پاک کند. و نیامین روی پلکان خانه آمد.  
 «گریگوری، ارباب صدایت می‌کند!»  
 گریگوری دشنام داد، شلاقش را چرخاند و از خانه بیرون شتافت. آکسینیا به‌دنبالش  
 می‌دوید و در برف سکندری می‌خورد.  
 گریگوری بالای تپه به‌پدرش رسید. به‌خود فشار آورد و به‌عقب نگاه انداخت. آکسینیا  
 دم دروازه ایستاده بود، هنوز بچه را به‌سینه می‌فشرده، و دو سر شال قرمزش در باد تموج می‌کرد.  
 گریگوری در کنار سورتته پدرش اسب می‌راند چند لحظه بعد پیرمرد پشتش را به‌طرف  
 اسبها چرخاند و پرسید:

«پس خیال نداری با زنت زندگی کنی؟»

«باز هم همان قصه کهنه؟ ما که تماشای کرده بودیم...»

«پس نمی‌خواهی.»

«نه، نمی‌خواهم!»

«شنیدم‌ای که می‌خواست خودش را خلاص کند؟»

«چرا، شنیده‌ام. یکی از دهاتی‌ها گفت.»

«جواب خدا را چه می‌دهی؟»

«خوب، آخر، پدر... آب رفته به‌جوی بر نمی‌گردد.»

«این مهمالات را برای من نگو. هر حرفی که من می‌زنم، به‌صلاح خود توست.»  
 پاتله‌لی آتش گرفته بود.

«من صاحب بچه شدم. فایده بحث چیست؟ نمی‌توانید یکی دیگر را به‌ریش من

بیندید...»

«مطمئن‌ی که بچه یکی دیگر را بزرگ نمی‌کنی؟»

گریگوری مثل کج سفید شد؛ پدرش بر زخم او نمک پاشیده بود. از وقتی که بچه به  
 دنیا آمده بود، این گمان را با درد و رنج می‌پرورد، در حالیکه هم از آکسینیا و هم از  
 خود پنهان می‌کرد. شب‌هنگام، که آکسینیا در خواب بود، چندبار سر گهواره می‌رفت، به‌بچه  
 خیره می‌شد، و در چهره گندمی گلگوش، شباهتی با خود می‌جست و باهمان تریدید پیشین  
 به‌جای خود بر می‌گشت. استپان هم موی بلوطی تیره داشت و تقریباً به‌سیاهی او بود، پس  
 چگونه می‌توانست بدانند در رگ‌های کودک خون کدام یک جاری است؟ گاه می‌اندیشید که طفل  
 به‌او می‌ماند، و زمانی دیگر شباهتی دردناک به‌استپان پیدا می‌کرد. گریگوری نسبت به‌او



احساسی نداشت شاید جز کینه، در لحظاتی که بیدار می‌آورد وقتی آکسینیا را به هنگام درد — زایمان به‌خانه برمی‌گرداند، بر او چه گذشت. یکبار که آکسینیا در آشپزخانه مشغول کار بود، گریگوری ناچار شد کهنه‌های خیس بچه را عوض کند و هنگامی که به این امر اشتغال داشت، شست پای دخترک را میان دندانهای خود گرفت.

پدرش بی‌رحمانه بر زخم او نمک پاشیده بود، و گریگوری، که دست روی قاچ زین گذاشته بود، با صدائی گرفته پاسخ داد:

— «بچه مال هر کسی باشد، نمی‌توانم ولش کنم.»

پاتهلئی بدون اینکه برگردد شلاق را تکان داد:

— «ناتالیا خوشگلی‌اش را از بین برده مثل فلج‌ها سرش را یک‌بری می‌گیرد. گویا یکی

از پی‌ها را بریده باشد.»

تیغه‌های سورتمه با صدا برف را می‌برید و پیش می‌رفت و سمهای اسب گریگوری چون باهم به‌زمین می‌خورد تلق‌تلق می‌کرد.

گریگوری که با دقت خاری را از یال اسبش بیرون می‌کشید، سؤال کرد: «حالا حالش

چطور است؟»

— «هرطور بود، زنده ماند. هفت ماه خوابیده بود. روز یکشنبه تثلیث داشت می‌مرد.

پدر پانکرانی آمد تا دعای احتضار بخواند. اما بعد بهتر شد. سعی کرده بود با داس خودکشی بکند، ولی دستش لرزیده بود و نوک داس توی قلب فرو نرفته بود، و گرنه کارش تمام بود...»

گریگوری گفت: «زودتر از تپه پائین برویم» روی رکاب بلند شد و شلاق زد؛ اسب

به‌جلو خیز برداشت و با سمهایش روی سورتمه برف پاشید، سپس به‌یورتمه درآمد.

پاتهلئی خود را به‌او تردیک کرد و فریاد زد: «ناتالیا را می‌آوریم پیش خودمان.

نمی‌خواهد با خانواده خودش زندگی کند. یک روز دیدمش و گفتم بیاید پیش ما.»

گریگوری جواب نداد. تا رسیدن به‌اولین ده کلمه‌ای ردوبدل نشد و پیرمرد هم

دیگر اشاره‌ای به‌موضوع نکرد.

آن روز هفتاد ورست پیمودند و شب بعد به‌مانکاوو رسیدند و شب را در آسایشگاه مختص

به‌مشمولان ویه‌شنسکایا گذراندند.

صبح روز بعد آتامان بخش، مشمولان ویه‌شنسکایا را به‌کمیسیون پزشکی برد. گریگوری

با جوانان روستای خود برخورد کرد. میتکا کارشونف سوار بر اسب کهر بلندبالائی که زین —

و برگ و یراق نو و قشنگی داشت از کنار گریگوری که دم در آسایشگاه ایستاده بود، گذشت،

اما با او خوش‌وبش نکرد.

جوانها به‌نوبت در اتاق سرد بخشداری لخت می‌شدند. منشی‌های ارتشی در اطراف پرسه

می‌زدند و آجودان آتامان استان، با پوتین‌های چرمی ساق کوتاه با شتاب رفت‌وآمد می‌کرد.

از داخل یکی از اتاقها دستورهای پزشکان و صدای گفتگو می‌آمد.

— «شصت‌ونه.»

تردیک در صدائی مستانه شنیده شد: «پاول ایوانویچ Pavel Ivanovich، یک مداد کپیبه

بده به‌من.»

— «دور سینه...»

— «بله، معلوم است که ارثی است...»

— «بنویس، سیفلیس.»

— «مستت را بردار. تو که دختر نیستی.»

— «عجب قیافه‌ای.»

— «تمام ده را آلوده می‌کند. باید اقدامات خاصی صورت بگیرد. من موضوع را به

عالی‌جناب گزارش داده‌ام.»

— «آ — ها!»

گریگوری در کنار جوانک بلندبالای سرخ موئی از اهالی دهی دیگر لخت شد. يك منشی بیرون آمد، شاندهایش را طوری صاف نگهداشته بود که فرنجش در پشت، کیس آمده بود، بداختصار گریگوری و جوان دیگر را به‌اتاق معاینه احضار کرد.

سرخ‌موی هراسان، قرمز شد و ضمن درآوردن جورابش گفت: «عجله دارند!»

گریگوری داخل شد، پشتش یکسره از سرما دانه‌دانه شده بود. بدن سبزهاش به‌رنک بلوط بود. از نگاه کردن به‌پاهای شمالوی خود احساس ناراحتی می‌کرد. در گوشه‌ای جوانی استخوان درشت، برهنه روی قپان ایستاده بود. کسی که پیدا بود، پزشکیار است، وزنه را پس‌وپیش برد، رقمی را خواند و به‌او گفت که پائین برود.

جریان خفت‌آور معاینه پزشکی گریگوری را به‌خشم می‌آورد. پزشکی سفیدموی، با روپوش سفید به‌کمک گوشی معاینه‌اش کرد. پزشکی جوان‌تر پلکهای او را برگرداند و زبانش را نگاه کرد. پشت‌سر وی طبیبی دیگر با عینک دسته‌شاخی دستها را به‌هم می‌مالید و قدم می‌زد.

افسری فرمان داد: «روی قپان!»

گریگوری روی صفحه سرد قپان ایستاد.

— «پنج‌پودو... شش‌ونیم پوند.»

پزشک سفیدموی بازوی گریگوری را گرفت، او را چرخاند و با تعجب گفت: «چطورررر؟

قدش هم که زیاد بلند نیست!»

پزشک جوان سرفه کرد: «عجیب است!»

افسری که پشت میز نشسته بود، با حیرت پرسید: «چقدر؟»

پزشک مو سفید جواب داد: «پنج پود و شش‌ونیم پوند.»

کلاتر نظامی بخش، کله سیاه چربش را به‌طرف بغل‌دستی‌اش در پشت میز، خم کرد و

پرسید:

«برای گارد جاویدان چطور است؟»

— «ریخت راهزن‌ها را دارد... خیلی وحشی به‌نظر می‌رسد...»

افسری که سردوشی سرهنگی داشت، بی‌تابانه با انگشت روی میز کوبید و فریاد زد:

«آهای، برگرد ببینم! این چیست روی پشت؟» پزشکی سفیدموی زیر لب چیزی گفت و

گریگوری، که می‌کوشید جلو لرزش بدنش را بگیرد، پشتش را به‌میز کرد و جواب داد:

— «بهار سرما خورده بودم. کورک است.»

بعد از معاینه افسرانی که دور میز نشسته بودند، تصمیم گرفتند گریگوری را به‌یک هنگ

عادی اعزام کنند. به‌ار گفتند: «هنگ دوازدهم، مله‌خف شنیدی؟» و هنگامی که از در بیرون

می‌رفت، زمزمه‌های تکان‌دهنده شنید:

«محال است. درست مجسم کنید، اگر امپراتور چنین قیافه‌ای ببیند؟ فقط چشم‌هاش....»  
 «دور که است. يك رگش شرقی است، شك ندارم.»

«بدنش هم پاك نیست. آن کورکها....»  
 جوانهای دیگر اهل دهکده که منتظر نوبت خود بودند، دور گریگوری ازدحام کردند:

«گریشا، چه جور بود؟»

«کدام هنگ؟»

«گاردجاویدان، ها؟»

«روی قپان هم رفتی؟»

گریگوری که يك پایش را در پاچه، شلوار کرده بود و روی پای دیگرش لی‌لی می‌کرد، بادندان قروچه گفت:

«بروید کم شوید! کدام هنگ؟ دوازدهم.»

منشی از لای در سرك کشید و فریاد زد: «کارشوف، دمیتری؛ کارگین، ایوان Kargin Ivan»

گریگوری از پله‌ها پائین رفت و ضمن رفتن دکمه‌های پالتویش را بست. باد گرم بوی گداختن برف و یخ می‌داد؛ جاده، در برخی نقاط از برف عاری بود و بخار پس می‌داد.

مرغها قدقدکنان از عرض خیابان عبور می‌کردند، غازها در چاله‌آبی، بال‌وپر می‌زدند و بنجه‌هاشان در آب، به‌رنک بر گهای یخ‌زده پائیز، تارنجی می‌نمود.

معاینه اسبها روز بعد بود همه اسبها را در میدان پای دیوار کلیسا در صفی دراز به‌خط نگه داشتند. افسران در آمدوشد بودند؛ و يك جراح دامپزشك و دستیارش از مقابل صف دراز حیوانها می‌گنشتند. آتامان و یهشنسکایا از قپانها دوان‌دوان به‌طرف تابلوی ثبت نتایج در وسط میدان می‌رفت. يك افسر نژبان که گرم گفتگو با سروان جوانی بود، عبور می‌کرد.

وقتی که نوبت گریگوری شد، اسبش را پای قپان برد. دامپزشك و دستیارش همه‌جای حیوان را اندازه گرفتند و سپس وزنش کردند. پیش از اینکه از روی صفحه پائین بیاید، دامپزشك لب بالا را ماهرانه گرفت، دندانهایش را نگاه کرد، عضلات سینه‌اش را آزمود و انگشتان نیرومندش را عنکبوت‌وار، در بدن حیوان گرداند و به پاهای اسب رسید. مفاصل زانو را لمس کرد، به‌پس‌ها دست زد و استخوان بالای معج را فشار داد و هنگامی که معاینه تمام شد، روپوش خود را در باد تکاند و بوی اسید کاربولیک پراکند.

اسب گریگوری رد شد، امیدهای ساشکا برآورده نشده بود، دامپزشك مجرب و زرنگ عیب نهفته‌ای را که پیرمرد از آن سخن می‌گفت، کشف کرده بود. گریگوری با تشویش فوراً به‌مشورت با پدر پرداخت، و بعد از نیم‌ساعت اسب پیوتر را به‌روی قپان برد و دامپزشك تقریباً بدون معاینه قبولش کرد.

گریگوری اسب را کمی دورتر برد، جای نسبتاً خشکی یافت و جل زیر زین را روی زمین پهن کرد. پدرش اسب او را نگهداشته بود و با پیرمردی دیگر که برای بدرقه پسرش آمده بود، گفتگو می‌کرد. زنرالی خاکستری‌مو که لباس خاکستری‌رنگ سبک پوشیده و کلاه

نقره‌آی هشرخان بمر گذاشته بود، از کنار آن دو گذشت؛ گروهی افسر نیز به‌دنبال او عبور کردند.

پاتهلئی با آرنج به گریگوری زد و زمزمز کنان گفت: «این آتامان استان است.»  
— «لابد ژنرال است.»

— «سرلشگر ما که یف Makeyev. ناکس از آن سختگیرهاست!»

— «جمعی از افسران هنگ‌ها و آتشبارهای گوناگون به‌دنبال آتامان بودند. يك سرگرد توپخانه، با کپلها و شانه‌های پهن، با افسر بلندبالا و خوش قیافه‌ای از هنگ آتامان گارد، با صدای بلند، حرف می‌زد:»

«... بر شیطان لعنت! نمی‌دانی چه تضاد عجیبی! يك ده استونیائی Estonian، که اکثر اهالی‌اش بور بودند، آن وقت این دختر، آنهمه متضاد! تنها او هم نبودا خیلی خدمت‌ها می‌زدیم و بعداً فهمیدیم که بیست سال پیش...» افسران از نقطه‌ای که گریگوری سازوبرگش را روی جل اسب مرتب می‌کرد، گذشتند و باد آخرین کلمات را در میان قهقهه خنده افسران به گوش او رساند:

— «... ظاهراً يك اسواران از گاردهای شما در این ده مستقر شده بود.»

يك منشی که با انگشتان لرزان و آلوده به‌مرکب دکمه‌های کتش را می‌بست، دوان‌دوان عبور کرد، و به‌دنبال او معاون پلیس بخش عربده می‌کشید:  
— «مگر نگفتم سه‌سخته. بازداشتی!»

گریگوری با کنجکاوی به چهره‌های ناآشنای افسران و کارمندان می‌نگریست. يك آجودان با چشمان دردمند به‌او خیره شده بود، اما هنگامی که با نگاه موشکاف گریگوری مواجه شد، روبر گرداند. سروان سالخورده‌ای، با شتاب رد شد، به‌نظر می‌رسید که از موضوعی مضطرب است، چون با دندانهای زردش لب بالای خود را گاز می‌گرفت. گریگوری متوجه شد که بالای ابروی زنجبیلی‌رنگ سروان رگی می‌تپد.

گریگوری زین را که قره‌وس سبزرنگ داشت و در جلو و عقب آن دو خورجین؛ دو پالتو ارتشی، دو شلوار يك فرنج، دو جفت پوتین ساق‌بلند و يك ونیم پولد بیسکویت؛ يك قوطی گوشت گوساله بوداده، بلغور و خواربار را به‌میزان مجاز طبق مقررات روی غاشیه نو چیده بود. در خورجینهای باز چهار عدد نعل، و مقداری میخ که در پارچه چربی پیچیده شده بود و يك قوطی خیاطی سربازی و دو سوزن و نخ و هوله داخل قوطی قرار داشت.

آخرین نگاه را به تجهیزات خود انداخت. و دولا شد تا با آستین تکه‌ای گل خشک شده را از خورجینها پاك کند. از انتهای میدان کلانتر نظامی به‌آهستگی از مقابل ردیف دراز قزاقانی که در پس غاشیه‌های خود صف کشیده بودند، عبور می‌کرد. افسران و آتامان با دقت تجهیزات را واری می‌کردند، لبه پالتوهای خود را بالا می‌زدند و دولا می‌شدند تا خورجینها را زیرورو کنند، محتویات قوطی‌های خیاطی را زیرورو می‌کردند و با دست وزن کیسه‌های بیسکویت را می‌سنجیدند.

قزاق جوانی که پهلوی گریگوری ایستاده بود، به‌طرف فرمانده دژبان استان منطقه اشاره کرد و گفت:

«بچه‌ها، آن یارو درازدیلاق را نگاه کنید که مثل سگ دنبال راسو می‌گردد.»

— «به‌آن ناکس نگاه کن. کیسه را خالی کرد.»

— «اشکالی ندارد، و گرنه خالی‌اش نمی‌کرد.»

— «میخ‌ها را که نمی‌شمرد.»

— «عین سگ!»

با تردید شدن هیئت، این گفتگو به تدریج به سکوت گرائید. تا رسیدن نوبت گریگوری فقط چند نفر باقی‌مانده بودند. آتامان استان دستکشی به دست چپ گرفته بود و با آرنج صاف، دست راستش را حرکت می‌داد.

گریگوری خدنگ ایستاد. پشت سر او پدرش سرفه می‌کرد. باد بوی شاش اسب و برف آب شده را به میدان می‌آورد. خورشید، گفنی پس از باده‌گاری، بی‌نشاط بود.

افسران در مقابل پهلوپستی گریگوری ایستادند و بعد، یک‌به‌یک به سراغ او آمدند

— «نام خانوادگی، نام؟»

— «ملخف، گریگوری.»

افسر نژبان کمربند پالتو را گرفت، آسترش را بوئید و با شتاب دکمه‌ها را شمرد؛ افسری دیگر؛ که سردوشی ستوان سومی داشت پارچه شلوار را با انگشت لمس کرد. افسر سوم ایستاد و خورجین را واری کرد. به قدری دولا شده بود که باد دامن پالتوش را به پشتش برگرداند. افسر نژبان با شست و انگشت سبابه با دقت کهنه‌ای را که محتوی میخ‌ها بود، لمس می‌کرد. گفنی که بیم داغ بودن آنها را داشت، و زیر لب میخ‌ها را می‌شمرد.

با عصبانیت گوشه کهنه را فشار داد و گفت: «چرا فقط بیست و سه تا میخ داری؟»

— «خیر، قربان. بیست و چهار تا.»

— «مگر من کورم؟»

گریگوری شتابزده گوشه‌ای را که تا شده بود، باز کرد و میخ بیست و چهارم را نشان داد و ضمن این عمل انگشتان زیر تیره‌رنگش به‌علایمت دست سفید شکررنگ افسر را لمس کرد. افسر دستش را چنان کشید که گفنی هار او را گرفته است، سپس با لبه پالتو خود پاکش کرد، با اترجار اخم کرد و دستکش خود را پوشید.

گریگوری متوجه این عمل شد و با لبخندی تلخ قدر راست کرد. نگاهشان به هم افتاد، و افسر سرخ شد و صدا بلند کرد:

— «یعنی چه، یعنی چه، قزاق؟ چرا سگ‌هایت مرتب نیست؟ چرا دهنه‌ها درست نیست؟

یعنی چه؟ تو قزاقی یا رعیت؟ پدرت کجاست؟»

پانته‌ئی لگام اسب را گرفت و با پای لنگش قدم جلو گذاشت.

— «مگر تو مقررات قزاقی را نمی‌دانی؟»

افسر، که پس از باخت در بازی ورق، آن روز صبح تند خو بود، ختم خود را بر سر پیرمرد خالی می‌کرد.

آتامان استان جلو آمد، و افسر سکوت کرد. آتامان نوك پوتین را زیر تنگ زین فروبرد. سکسکه‌ای کرد و به سراغ نفر بعدی رفت. افسر سربازگیر هنگی که گریگوری به آن اعزام می‌شد، مؤدبانه همه وسایل او را تا محتویات قوطی نیخ و سوزن واری کرد و تمامش را پذیرفت و در حالیکه سیگاری می‌گیراند، برای حفاظت شعله کبریت از باد، عقب‌عقب رفت.

روز بعد قطاری از واگن‌های سرخ‌رنگ پر از اسبان، قزاقان و باروبنه عازم واران‌شده. گریگوری در یکی از این واگن‌ها ایستاده بود. از برابر در گشوده، منظره سرزمینی هموار

و نا آشنا می گذشت؛ ریسمان آبی و لطیف جنگل از دور پیچیده می شد. پشت سرش اسبها یونجه می خوردند و با احساس کف بی ثبات در زیر پا، سمهایشان جابه جا می شد. واکن بوی افسنطین، عرق اسب، و یخ گدازان بهار می داد؛ ریسمان دور دست جنگل در افق نمایان بود، نیلگون، اندوهگین، و دسترس ناپذیر چون ستاره کم نور شامگاه.



## بخش سوم

### ۱

در یکی از روزهای گرم فرح بخش بهاری مارس ۱۹۱۴، ناتالیا به خانه پدر شوهرش آمد. پاتهلئی چهره تر که باف شکسته را با شاخه‌های کرکندار کبودرنگ تعمیر می‌کرد. یخ‌ریزه‌های سیمگون آویخته از بام چکه می‌کردند و آثار آبی که قبلاً چکیده بود در زیر سایبان بام به‌سیاهی قیر می‌زد. خورشید، سرخ‌تر و گرم‌تر، تپه‌های برفابی را نوازش می‌کرد، و زمین برمی‌آماسید؛ سبزه نو دمیده روی برآمدگی‌های گچی بیرون جسته از تپه‌های پشت‌دن، چون مرمر سبز می‌نمود.

ناتالیا، لاغر و بسیار دگرگون شده، از پشت‌سر به پدر شوهرش تردید کرد و گردن مجروح و اندکی چروکیده‌اش را فرود آورد:

— «روزبه‌خیر، پندرا»

پاتهلئی به طرف او خم شد و گفت: «ناتالیوشکا! خوش آمدی، عزیزم، خوش آمدی!» ترکه‌ها از کفش افتاد. «چرا به دیدن ما نمی‌آندی؟ بیاتو، مادر از دیدنت خیلی خوشحال می‌شود.»

— ناتالیا با تردید دستش را دراز کرد گفت: «پدر، آمده‌ام... اگر بیرونم نکنید همیشه پیشتان می‌مانم.»

— «چرا نمایی، عزیزم؟ مگر برای ما غریبه‌ای؟ گوش کن، گریگوری توی نامه‌اش راجع به تو نوشته. به من گفته حالت را بیرسم.»

به آشپزخانه رفتند پاتهلئی دستپاچه و شاد می‌لنگید. ایلی‌نیچنا وقتی که ناتالیا را در آغوش گرفت. گریست و زمزمه کرد:

«تو بچه لازم داری، باعث دل‌بستگی‌اش می‌شود، بنشین. برایت شیرینی بیاورم، باشد؟»

دونیا، برافروخته و خندان، دوان‌دوان به آشپزخانه آمد و ناتالیا را از زانو بغل کرد و سرزنش‌کنان گفت:

— «ای بی‌حیا! ما را بکلی فراموش کردی!»

پدرش با لحن جدی ساختگی فریاد زد: «دیگر بس است، دیوانه!»

ناتالیا دستهای دونیا را از دور خود باز کرد و ضمن نگاه کردن در چشمهای او زیر لب گفت: «چقدر بزرگ شده‌ای!»

همه با هم حرف می‌زدند و کلام یکدیگر را قطع می‌کردند. ایلی‌نیچنا، صورتش را به کف

دستش تکیه داده بود و از دیدن آنهمه تغییر قیافه غمگین بود.  
دونیا دستهای ناتالیا را بهم کویید و پرسید: «آمده‌ای که پیش ما بمانی؟»  
— «کسی چه می‌داند...؟»

ایلی نیچنا ظرف شیرینی را روی میز لغزاند و گفت: «خوب، مگر عروس خودم باید کجا زندگی کند؟ تو باید پیش ما بمانی.»

ناتالیا پس از دراز مدتی دو دلی نزد خانواده شوهرش آمده بود. نخست پدرش به او اجازه رفتن نمی‌داد. هنگامی که ناتالیا فکر خود را ابراز کرد، پدرش به سرش فریاد کشید و سعی کرد او را به انصراف از این کار برانگیزد. اما برای او دیدن روی خانواده خودش دشوار بود؛ بعد از خودکشی ثا فرجامش حس می‌کرد که با افراد خانواده‌اش بیگانه است. پاتهلئی پس از بدرقه گریگوری که به سربازی می‌رفت، به سهم خود پیوسته می‌کوشید ناتالیا را به بازگشت تشویق کند، زیرا مصمم بود که او را باز گرداند و با گریگوری آشتی دهد.

از آن روز ماه مارس، به بعد، ناتالیا نزد مله‌خفاها ماند. رفتار پیوتر محبت‌آمیز و برادرانه بود؛ داریا کمتر نشانه ناخشنودی نشان می‌داد، اما نگاههای اتفاقی چپ‌چپ او را جوشش دونیا و رفتار پر مهر پیرمرد و پیرزن، جبران می‌کرد.

همان روز که ناتالیا آمد، پاتهلئی به دونیا دستور داد نامه‌ای برای گریگوری بنویسد:

سلام بر پسرمان گریگوری پاتهلئی به‌ویج! من و مادرت واسیلیا ایلی نیچنا بهترین ادعیه پدرا نه و مادرا نه را تقدیم می‌داریم. برادرت پیوتر پاتهلئی به‌ویج و همسرش داریا ماتوه یونا سلام می‌فرستند و برایت آرزوی سلامتی و خوشی می‌کنند؛ همچنین خواهرت دونیا و همه اهل خانه سلام می‌رسانند. نامه مورخه پنجم فوریه ات به دست ما رسید و از صمیم قلب از این بابت تشکر می‌نمائیم. چون نوشته بودی که اسب پاهایش زخم شده، آن را پیله‌خوئبمال، و در صورتی که زمین لغزنده یا یخ‌بسته نباشد، سمهای عقبش را نعل نکن. همسرت ناتالیا میرو نونا پیش ما زندگی می‌کند و سلامت و آسوده است. مادرت برایت قدری آلبالو خشک و یک جفت جوراب پشمی و مقداری قرمه گوشت خوک و سایر چیزها می‌فرستد. ما همه زنده و سلامتیم، ولی بچه داریا مرده است. یک روز من و پیوتر سقف انبار را درست کردیم و او به تو سفارش می‌کند که مواظب اسب باشی و از آن خوب نگهداری کنی. گاوها گوساله آورده‌اند، گویا مادیا ن پیر آبتن باشد، زیرا ما یک نریان از اصطبل بخش را روی آن کشیدیم. ما خوشوقتیم که تو خدمت می‌کنی و افره‌ایت از تو راضی می‌باشند. آن‌طور که باید و شاید خدمتت را انجام بده. خدمت به‌تزار بدون اجر نخواهد ماند. و ناتالیا حالا با ما زندگی می‌کند و تودر این‌باره فکر کن و یک مطلب ناراحت‌کننده اینکه گرگ پیش از ماه روزه به گوسفند را کشت. امیدوارم تندرست باشی و خدا نگهدارت باشد. همسرت را فراموش نکن، این را من به تو دستور می‌دهم. او زن خوبی است و همسر شرعی تو است. راه کج در پیش بگیر و به حرف پدرت گوش بده.

پدرت، گروه‌بان یکم

پاتهلئی مله‌خفا.

هنگ گریگوری در آبادی کوچکی به نام راندزی ویلاوو Radzivillovo در چهارورستی مرز روس و اتریش مستقر بود. او به‌ندرت برای خانواده‌اش نامه می‌نوشت و در پاسخ نامه‌ای که او را از آمدن ناتالیا به‌خاند پاتهلئی مطلع می‌کرد، جوابی محتاطانه نوشت، و از پدرش تقاضا کرد از قول وی به او سلام رساند همه نامه‌هایش نامفهوم و مبهم بود. پاتهلئی، دونیا

یا پیوتر را مجبور می‌کرد چندین بار این نامه‌ها را برایش بخوانند و برای کشف افکاری که بین سطور پنهان بود، به اندیشه فرو می‌رفت. درست پیش از فصیح در نامه‌ای از گریگوری خواست به‌طور قطع پاسخ دهد که پس از پایان خدمت نظام آیا با همسرش زندگی خواهد کرد و یا مانند گذشته با آکسینیا خواهد بود.

گریگوری در نوشتن جواب درنگ کرد و فقط پس از یکشنبه تئلیت بود که خانواده‌اش نامه‌ای کوتاه از او دریافت کردند. دنیا آن را به سرعت می‌خواند و آخر کلمات را می‌جوید، و پاتهلئی نمی‌توانست از خلال سلامها و سؤالات بی‌شمار فکر اصلی را درک کند. در پایان نامه گریگوری به‌مسأله ناتالیا پرداخته بود:

از من خواسته بودید بگویم آیا با ناتالیا زندگی خواهم کرد یا نه، اما، پدر، باید به شما بگویم وقتی چیزی دو تکه شد، دوباره نمی‌توانید آن را بهم وصل کنید. من چطور می‌توانم با ناتالیا آشتی کنم، در حالیکه خودتان می‌دانید من دارای فرزندی هستم. پس نمی‌توانم هیچ قولی بدهم، و صحبت در این مورد برایم ناراحت کننده است. یک روز شخصی که در مرز قاجاق رد می‌کرد دستگیر شد و ما اتفاقاً او را دیدیم. او گفت که به‌زودی جنگ با اتریش شروع می‌شود و تزار آنها به‌مرز آمده است تا ببیند که جنگ را از کجا شروع کند و کجا را برای خودش بگیرد. اگر جنگ شروع بشود شاید من زنده نمانم، پس از حالا نمی‌شود هیچ تصمیمی گرفت.

ناتالیا در خانه پدر و مادر شوهرش کار می‌کرد و پیوسته به امید بازگشت شوهرش می‌زیست. او هرگز برای گریگوری نامه نمی‌نوشت، اما در خانواده، هیچ کس به اندازه او در اشتیاق رسیدن نامه‌های گریگوری نمی‌سوخت.

زندگی در دهکده با نظم یکنواختش ادامه داشت، قزاق‌هایی که خدمتشان در ارتش پایان گرفته بود به‌خانه بازمی‌گشتند و کارملالت‌بار در طول هفته زمان را بی‌وقفه می‌گشت و روزهای یکشنبه اهالی به‌صورت خانوادگی به کلیسا هجوم می‌بردند: قزاقها با کت و شلوار پلوخوری و زنان با دامنه‌های دراز رنگین که خاک را می‌روفت، و پیراهنهای گلدوزی شده و آستین‌های پف‌دار.

در میدان گاریهای خالی که تیرهای مال‌بندشان به‌هوا بلند شده بود، توقف کرده بودند. اسبها شیبه می‌گشادند و مردم درآمد و شد بودند؛ کنار انبار آتش‌نشانی مهاجران بلغار در صفهای دراز سبزی می‌فروختند و در پشت آنها کودکان دست‌مسته می‌دویدند و به‌شترهایی که با تبختر میدان را ورنانداز می‌کردند، خیره می‌شدند. همه‌جا پر از مردانی بود که کلاه‌هایی بانوار قرمز به‌سرداشند و زنانی با روسری‌هایی به‌رنگهای روشن. شترها که چشمانشان با رنگ سبز زنگاری می‌درخشید، همچنانکه از رنج همیشگی کشیدن چرخ چاه آسوده بودند، نشخوار می‌کردند.

شامگاه خیابانها و کوچه‌ها از صدای پا، آواز و رقص به‌نغمه آکوردئون پرنوا می‌شد؛ و تنها دیروقت شب آخرین صداها در دامنه‌های دهکده خاموشی می‌گرفت.

ناتالیا، که هرگز به‌شب‌نشینی نمی‌رفت، شادمانه به‌شنیدن داستانه‌های ساده دلانه دنیا می‌نشست. دنیا اندک، اندک، به‌صورت دختری شکیل و خوش‌سیما در می‌آمد و چون سبزی زودرس، پیش هنگام، بالیده بود. آن سال دختران بزرگتر فراموش کردند که پیش از او بالغ شده‌اند و او را به حلقه خود پذیرفتند. دنیا چون پدرش، سبزه بود و نیرومند. اکنون پاترده

ساله بود، اما قیافه‌اش هنوز دخترانه و استخوانی. آمیزه‌ای بی‌غش و تقریباً ترحم‌انگیز از کودکی و جوانی شکوفان بود؛ پستانهای کوچکش بزرگ می‌شد و زیر پیراهنش برمی‌جست؛ و چشمان سیاهش در چشمخانه کشیده و نسبتاً موربش، هنوز به آزر و شیطنت برق می‌زد. از شب‌نشینی که برمی‌گشت رازهای معصومانه خود را تنها به ناتالیا می‌گفت.

— «ناتالیا، می‌خواهم چیزی برایت بگویم...»

— «خوب، بگو!»

— «دیروز می‌شا کاشه‌وای از غروب تا شب روی کنده‌ای تردیک انبار ده بهلوی من نشسته

بود.»

— «چرا سرخ می‌شوی؟»

— «آه، نه، ابداً!»

— «تو آینه نگاه کن؛ یکپارچه آتش گرفته‌ای.»

— «خوب، تو باعث شدی.»

— «بسیار خوب، بگو، من حرفی نمی‌زنم.»

دونیا با دستهای گندمگونش گونه‌های سوزان خود را می‌مالید، با انگشتهایش به شقیقه خود فشار می‌آورد، و خنده دخترانه‌اش بی‌دلیل طنین می‌افکند.

— «به من گفت که مثل یک سو سن کوچکم.»

ناتالیا، که از شادی او به نشاط می‌آمد، و گذشته خویش و خوشبختی پایمال شده‌اش را

فراموش می‌کرد، دونیا را تشویق می‌کرد: «خوب، باز هم بگو!»

— «من گفتم: می‌شا، دروغ نگو! اما او قسم خورد که راست می‌گوید.»

دونیا سرتکان می‌داد و صدای خنده‌اش در اتاق می‌پیچید و گیسوان ضخیم بافته سیاهش چون مار از روی دوش او به پشتش می‌لغزید.

— «دیگر چه گفت؟»

— «از من خواست دستمال را یادگاری بدهم.»

«دادی؟»

— «نه، گفتم که نمی‌دهم. گفتم برو از مشوقهات بگیر. آخر او را با عروس برافریفت

Yerofyev دیده‌اند، یارو زن بدی است و با مردها سرور دارد.»

— «بهرتر است از این پسر دوری کنی.»

— «می‌خواهم همین کار را بکنم.» دونیا داستانش را ادامه می‌داد و سعی می‌کرد لبخندی

را که بر لبانش می‌آمد، پنهان کند. «بعد، که ما سه نفر، دوتا دختر دیگر و من، داشتیم به‌خانه

می‌آمدیم، بابا می‌خه‌ئی مست، دنبالمان راه افتاد. داد می‌زد: خوشگل‌ها، مرا ببوسید، برای هر

ماچ دو کوپک می‌دهم. ولی نیورا Nyura با تری که زد به صورتش و فرار کردیم.»

تابستان خشکی بود. دن تردیک دهکده کم‌آب شده بود و در جایی که جریان پرخروش

به‌تندی می‌رفت، اکنون گداری پدید آمده بود، و گاوها می‌توانستند بدون آنکه پشتشان خیس

شود به آن طرف رودخانه بروند. شب‌هنگام گرمائی دم کرده از رشته تپه‌ها به‌سوی دهکده می‌آمد

و باد هوا را از رايحه تند علفهای خشک می‌انباشت. گیاهان خشکیده دشت می‌سوخت و

دعای تهوع‌زا برفراز شیب رود معلق می‌ماند. شبها ابر روی رودخانه انبوه می‌شد و غرش شوم

تندر به گوش می‌رسید؛ اما بارانی نمی‌بارید تا زمین سوخته را ترکند، اگرچه آذرخش آسمان

را پاره پاره می کرد.

هر شب جفدی از مناره ناقوس می نالید و فریادهایش به طرزی هراس آور از فراز دهکده می گذشت و جفد از روی مناره تا گورستان پرواز می کرد و روی سنگهای علف پوش گورها می نالید.

پیرمردها به جیغ های جفد که از گورستان می آمد گوش می دادند و پیشگوئی می کردند: «مصیبتی در حال وقوع است.»

— «جنگ می شود. درست پیش از جنگ ترکها يك جفد صدا می داد.»

— «شاید دوباره وبا بیاید.»

— «وقتی که از کلیسا تا پیش مرده ها پرواز کند، خوش یمن نیست.»

دو شب مارتین شاملیل، نزدیک گورستان در کمین جفد ملمون دراز کشید، اما این پرنده نامرئی مرموز بی صدا از بالای سر او پرواز می کرد و در آن سر گورستان روی صلیبی می نشست، و فریادهای اضطراب آور خود را به سوی دهکده خفته می فرستاد. مارتین دشنام می داد و به شکم سیاه و آویخته ابری شلیک می کرد و به خانه می رفت. همسر او، که زنی ترسوی و رنجور و چون خرگوش بارور بود، او را به یاد سرزنش می گرفت.

— «تو احمقی، احمق بیچاره! این پرنده با تو کاری ندارد، مگر دارد؟ اگر خدا

جزایت را بدهد چه می کنی؟ الان من پا به ماهم و شاید به خاطر کارتو بتوانم فارغ بشوم.»

مارتین به او دستور می داد: «خفه شو، زنا چیزیت نمی شود، ترس! آخر این پرنده چرا تنمان را می لرزاند؟ دارد بدبختی را صدا می زند به طرف ما، لعنتی! اگر جنگ بشود، مراهم می برند، خودت این توله سگها را که برایم درست کرده ای نگاه کن!» و به گوشه ای که بچه ها خوابیده بودند، اشاره می کرد.

پاتهلئی که بارش سفیدان ده در بازار گفتگو می کرد، با قیافه جدی می گفت:

— «گریگوری ما نوشته که ترار اتریش آمده به مرز، و دستور داده همه نیروها را در

یکجا جمع کنند تا به طرف مسکو و پترزبورگ حرکت کنند.»

ریش سفیدها جنگهای گذشته را به یاد می آوردند و حدسهایشان را با یکدیگر در میان می نهادند.

یکی اعتراض می کرد: «هیچ جنگی نخواهد شد. از محصول پیدا است.»

— «محصول ربطی به موضوع ندارد. گمان می کنم دانشجویها در مدرسه درست می کنند.»

— «به هر حال، ما آخر از همه خبر می شویم. ولی طرف جنگ کی هست؟»

— «ترکها، سر دریا. حاضر نیستند قبول کنند دریا قسمت بشود.»

— «یعنی این قدر مشکل است؟ خوب دو قسمتی کنند، همان طور که ما علف چر را

تقسیم می کنیم.»

بحث به شوخی می انجامید و پیرمردها پی کار خود می رفتند.

باید علوفه زودرس درو می شد. علفهای روبه زوال آن سوی دن، با علف دشت قابل

قیاس نبود، پرمرده و بی عطر بود. زمین همان زمین بود، با اینهمه شیرۀ علفها تفاوت داشت.

خاک سیاه دشت، آنچنان پر قوت و سخت بود که رد پای گله بر آن نمی ماند و علف آنجا

پر قدرت و مغذی می شد. اما در کنارهای دن، خاک مرطوب و فرسوده بود و علفی کم پشت و

بی مزه داشت که حتی چارپایان همیشه رغبت چریدن آن را نداشتند.

به درو کردن علوفه چیزی نمانده بود که حادثه‌ای اتفاق افتاد که از این سرتا آن سر دهکده را به تکان آورد. رئیس پلیس بخش به همراه يك بازپرس و افسر کوتاه قدی که دندانهای سیاه داشت و لباسی پوشیده بود که پیش از آن هرگز در این دهکده دیده نشده بود، به آنجا وارد شدند و به سراغ آتامان فرستادند، شهودی گرد آوردند و سپس یکر است به خانه لوکشکای لوچ رفتند. آنان از آفتاب گیر خیابان روستا، حرکت می کردند و آتامان ده مانند جوجه خروس پیشاپیش می دوید. بازپرس، که پوتین های خاک آلودش را روی لکه های آفتاب بر زمین می گذاشت، از او پرسید:

— «استو کمان در خانه است؟»

— «بله، حضرت اشرف.»

— «از چه طریقی امرار معاش می کند؟»

— «پیشه و راست. با رنده کار می کند...»

— «شما در او متوجه موضوع سوءظن بر انگیزی نشده اید؟»

— «به هیچ وجه.»

رئیس پلیس، کلاه در دست، می رفت و جوشی را روی بینی اش فشار می داد و در لباس متحدالشکل ضخیم خود له له می زد. افسر کوتاه قامت دندان های سیاهش را با ساقه علفی خلال و چشمان پلك قرمزش را تنگ می کرد.

بازپرس، آتامان را از پشت کشید و پرسید: «هیچ وقت مهمان دارد؟»

— «بله، گاهی ورق بازی می کنند.»

— «کی ها؟»

— «بیشتر کارگرهای آسیاب اند.»

— «دقیقاً چه کسانی؟»

— «ماشینچی، قباندار، داوید بوجار و گاهی بعضی از قزاقها.»

بازپرس ایستاد و منتظر رسیدن افسر شد، که عقب مانده بود. چیزی به او گفت، دکمه های را روی لباس نظامی او چرخاند، سپس به آتامان اشاره کرد. آتامان نوک پائی دوید، نفس را در سینه حبس کرده بود. رگهای برجسته گردنش می زد و می لرزید.

— «دو مأمور بردار و آنها را که اسم بردی دستگیر کن و به دهبانی بیار، ما هم یکی دو دقیقه دیگر می رسیم. فهمیدی؟»

آتامان که چنان شق و ورق ایستاده بود که رگهایش از بالای یقه بلندش بیرون می زد تمججی کرد و برای انجام دستور رفت.

استو کمان، با پیراهن دکمه باز، پشت به در نشسته بود و با اره موئی روی تخته سه لا طرحی در می آورد.

— «لطفاً بلند شوید؛ شما بازداشتید.»

— «به چه علت؟»

— «شما دو اتاق دارید؟»

— «بله.»

— «باید بازرسی شان کنیم.»

افسر که مهمیزش به حصیر پای در گیر می کرد، به سمت میز رفت و با اخم اولین کتابی



را که به دستش رسید، برداشت.

— «کلید آن صندوق را می‌خواهم.»

— «این ملاقات را مدیون چه‌مطلبی هستم؟»

— «بعداً وقت صحبت با شما پیدا می‌کنیم.»

زن استوکمان از لای در اتاق مجاور نگاه کرد و عقب رفت.

باز پرس و منشی‌اش به دنبال او وارد اتاق دوم شدند.

افسر کتابی را که جلد زردرنگ داشت بلند کرد و به آرامی از استوکمان پرسید: «این

چیست؟»

استوکمان شانه‌ای بالا انداخت و پاسخ داد: «کتاب.»

— «حاضر جوابی را برای وقت مناسب‌تری بگذارید. درست به‌سؤال جواب بدهید.»

استوکمان لبخند تمسخرآمیزش را فرو خورد و به بخاری تکیه داد. رئیس بخش از بالای

شانۀ افسر به کتاب نگاه کرد و بعد از استوکمان پرسید:

— «شما این کتاب را می‌خوانید؟»

استوکمان با لحن خشک جواب داد: «به این موضوع علاقه دارم.» و با شانۀ کوچکی

ریش سیاه خود را به‌دوشاخه متساوی تقسیم کرد.

— «صحیح!»

افسر صفحات کتاب را ورق زد و نگاه کرد، سپس آن را به روی میز انداخت. کتابی

دیگر را نگاه کرد و آن را کنار گذاشت، و چون روی جلد سومین کتاب را خواند، باز از

استوکمان سؤال کرد:

— «بقیه این‌جور نوشته‌ها را کجا نگه می‌دارید؟»

استوکمان یکی از چشمهایش را بست، چنانکه گفتم هدف‌گیری می‌کند، و پاسخ داد:

— «هرچه دارم می‌بینید.»

افسر کتاب را جلو روی او تکان داد و نهیب زد. «دروغ می‌گوئی.»

— «خواهش می‌کنم....»

«اتاقها را بگردید!»

رئیس پلبس، دست برقبضه شمیر، به طرف صندوق رفت، یکی از افراد گارد قزاق،

که صورت آبله‌گون داشت و آشکارا از اوضاع و احوال، هراسیده بود، در میان لباسها و

زیرجامه‌ها کاوش می‌کرد.

استوکمان که يك چشمش را بسته و بینی افسر را نشانه‌روی کرده بود، بالاخره گفت:

«من تقاضای رفتار مؤدبانه دارم.»

— «ساکت باش، یارو.»

هرچه را که امکان زیرورو کردن داشت، واری کردند. کارگاه نیز مورد بازرسی

قرار گرفت. باز پرس متعصب با ضربه بند انگشتهایش حتی دیوارها را امتحان کرد.

وقتی که تفتیش تمام شد، استوکمان را به‌دهبانی بردند، در راه پیشاپیش گارد قزاق

می‌رفت يك دستش را داخل برگردان پالتوش فرو برده بود، و دست دیگرش چنان حرکت

می‌کرد، که گفتمی گل‌ولای را از انگشتانش می‌تکاند. بقیه پای دیوارها در زیر آفتاب راه

می‌رفتند، و باز هم باز پرس روی لکه‌های آفتاب گیر با پوتین‌هایی که اکنون سبزی علف بر آن

بود، قدم می گذاشت. دیگر کلاهش را در دست نداشت، بلکه آن را محکم تا روی گوشهای بیخونش پائین آورده بود.

استوکمان آخرین زندانی بود که از او بازجوئی شد. ایوان آلکسیهویچ، که دستهایش هنوز روغنی بود، داوید لبخند برب، پادو که کتشی را روی دوش انداخته بود، و میشا کاشه‌وای، که قبلاً بازجوئی شده بود، در کفش کن به هم فشرده ایستاده بودند و گاردهای قزاق از آنان پاسداری می کردند.

بازپرس در کیف دستهایش کندوکاو کرد و از استوکمان پرسید:

— «روزی که از شما راجع به زدوخورده در آسیاب بازجوئی می کردم چرا عضویت خود در حزب کارگری سوسیال — دموکرات روسیه را مخفی کردید؟»

استوکمان خاموش از بالای سر بازپرس نگاه می کرد.

بازپرس که از سکوت زندانی به خشم آمده بود، فریاد کشید: «موضوع برای ما ثابت شده. شما برای کارتان پاداش مناسبی خواهید گرفت.»

استوکمان با لحن خسته گفت: «لطفاً بازپرسی را شروع کنید.» و نگاهی به چارپایه انداخت و اجازه نشستن خواست. بازپرس جواب نداد، اما وقتی که استوکمان به آرامی نشست، به او خیره شد.

— «چه وقت به اینجا آمدید؟»

— «پارسال.»

— «به دستور سازمانتان؟»

— «دستوری در کار نبود.»

— «چه مدت عضو حزبتان بوده اید؟»

— «شما راجع به چه مطلبی صحبت می کنید؟»

— «می پرسم چه مدتی است که عضو حزب کارگری سوسیال — دموکرات روسیه اید؟»

— «فکر می کنم که...»

— «من علاقه‌ای ندارم بدانم چه فکر می کنید. جواب سؤال را بدهید. انکار بی فایده است، حتی خطرناک است.» بازپرس مدرکی از کیفش درآورد و آن را با انگشت روی میز نگاهداشت. «من اینجا گزارشی از رستف Rostov دارم، که عضویت شما را در حزبی که اسم بردم تأیید می کند.»

استوکمان به سرعت چشم به طرف مدرک برگرداند و يك دم به آن خیره شد، سپس در حالیکه زانوی خود را می مالید محکم پاسخ داد:

— «از ۱۹۰۷.»

— «صحیح! آیا انکار می کنید که حزب شما را به اینجا فرستاده است؟»

— «بله.»

— «در این صورت، چرا به اینجا آمدید؟»

— «این طرفها، مکانیک کم دارند.»

— «ولی چرا این ناحیه بخصوص را انتخاب کردید؟»

- «به همان دلیل.»
- «فعلاً، یا هر موقع دیگر، طی اقامتتان در اینجا، با سازمانتان هیچ ارتباطی داشته‌اید؟»
- «نه.»
- «اطلاع دارند که به اینجا آمده‌اید؟»
- «فکر می‌کنم داشته باشند.»
- بازپرس مداد خود را با قلمتراش دسته صدفی تراشید و لبهایش را غنچه کرد:
- «با هیچ یک از اعضای حزبتان مکاتبه دارید؟»
- «نه.»
- «پس راجع به نامهای که ضمن بازرسی کشف شد، چه می‌گوئید؟»
- «این نامه از دوستی است که با هیچ کدام از سازمانهای انقلابی هیچ ارتباطی ندارد.»
- «از رستف هیچ تعلیماتی دریافت کرده‌اید؟»
- «نه.»
- «برای چه کارگران آسیاب در خانه شما جمع می‌شدند؟»
- استوکمان شانه بالا انداخت، گفتی که از احمقانه بودن این سؤال حیرت کرده است.
- «شبهای زمستان برای وقت گذرانی می‌آمدند. ورق‌بازی می‌کردیم....»
- بازپرس اضافه کرد: «و کتابهای ممنوعه می‌خواندید؟»
- «نه. همشان تقریباً بی‌سواد بودند.»
- «با این وجود ماشین‌چی آسیاب و بقیه این موضوع را حاشا نمی‌کنند.»
- «حقیقت ندارد.»
- «به نظر من شما حتی ابتدائی‌ترین درکی از....» استوکمان به این گفته لبخند زد، و بازپرس که فراموش کرده بود چه می‌خواست بگوید، ادامه داد: «شما اصلاً شعور ندارید. شما اصرار دارید چیزهایی را انکار کنید که به ضرر خودتان است. کاملاً روشن است که شما را به دستور حزب به اینجا فرستاده‌اند که در بین قزاقها فعالیت‌های تخریب روانی انجام بدهید تا آنها را علیه دولت بشورانید. نمی‌فهمم چرا دست از این تظاهر بر نمی‌دارید. من نمی‌توانم در جرم شما تخفیف بدهم....»
- «اینها همه تصورات شماست. اجازه دارم سیگار بکشم؟ متشکرم. و این تصورات بکلی بی‌پایه است.»
- بازپرس دستش را روی کتاب کوچکی گذاشت و عنوان آن را پوشاند:
- «ایا این کتاب را برای کارگرانی که به اتاقتان می‌آمدند خوانده‌اید؟» بالای دست او نام پلخانف Plekhanov<sup>۱</sup> به چشم می‌خورد.
- استوکمان جواب داد: «ما شعر می‌خواندیم»، و یکی به‌سیگار زد، چوب سیگار استخوانی را محکم بین انگشت‌هایش گرفته بود.
- روز بعد کاری چاپار از دهکده خارج شد و استوکمان را که روی نیمکت عقب چرت —

۱: گئورگی والنیتویچ پلخانف (۱۹۱۸ - ۱۸۵۶) انقلابی و اندیشمند روس، بنیادگذار جنبش سوسیال دموکراسی در روسیه، مارکسیست، نویسنده «نقش فرد در تاریخ» م.

می‌زد و ریشش در یقه پالتوش فرو رفته بود، با خود برد. در هر طرف او قزاقی مسلح به شمشیر روی نیمکت مچاله شده بود. یکی از این دو، که موهای مجعد و صورت آبله‌گون داشت، بازوی استوکمان را در میان انگشتهای گرم‌دار و چرکین خود گرفته بود و از نیم‌سرخ نگاههای ترس‌آلود به او می‌افکند، و دست دیگرش را به غلاف ترک خورده شمشیر خود گرفته بود. ارابه چاپار به سرعت از خیابان می‌گذشت. کنار خانه مله‌خف زنی کوچک‌اندام پیچیده در شال، به چپر تکیه داده و منتظر ارابه بود. ارابه تند گذشت، و زن، که دستهایش را بر سینه می‌فشرده، به دنبال آن دوید.

— «اوسیپ! اوسیپ داویدویچ! آه، خدایا چکار کنم...»

استوکمان کوشید برای او دست تکان دهد، اما قزاق آبله‌رو از جا جست و دستش را گرفت و با صدای گرفته و حشیانه‌اش فریاد زد:

— «بنشین و گرنه دو تکدات می‌کنم!»

نخستین بار بود که این قزاق در طول زندگی ساده خود مردی را می‌دید که جرات قیام علیه ترار به خود داده بود.

## ۲

راه دراز مانکاووتا شهرک رادزی ویلاوو، در پشت سر او در مهی خاکستری رنگ و نادیدنی فرو می‌رفت. گریگوری گاه سعی داشت که جاده را به خاطر آورد، اما فقط به‌طور مبهم ساختمانهای ایستگاه و چرخهای قطار که در زیر کف لرزان واگن تعلق می‌کرد، بوی اسبها و علوفه، طناب بی‌انتهای راه آهن که در زیر پایشان جریان داشت، دودی که از لوکوموتیو متصاعد بود و صورت ریشوی ژاندارمی که در واراتریا کیف Kiev، نمی‌دانست کدام، روی سکو ایستاده بود، به یادش می‌آمد.

در محلی که از قطار پیاده شدند، انبوهی از افسران، و مردانی با ریشهای پاک‌تراش و پالتوهای خاکستری رنگ، به‌زبانی سخن می‌گفتند که او نمی‌فهمید. پیاده کردن اسبها وقت زیادی گرفت، اما وقتی که کار تمام شد، معاون فرمانده پیش از سیصد قزاق را به بیمارستان دامپزشکی برد. معاینه اسبها به‌درازا کشید. سپس سربازان تقسیم شدند. درجه‌دارها درآمدوشد بودند. اسواران یکم از اسبهای قزل تشکیل می‌شد، اسواران دوم از کهر و سمنده، اسواران سوم از اسبان کهر تیره. گریگوری به اسواران چهارم افتاد که شامل اسبان بور یکدمت و نیله بود. اسواران چهارم بکلی کردند و شمی به‌تمامی سیاه بود. اسواران‌ها تحت فرماندهی استوارهایی قرار گرفتند، که آنها را به هنگامی مختلف مستقر در دهکده‌ها و آبادی‌های مجاور بردند.

استواری که حمایل مخصوص خدمت طولانی و چشمانی ورقلمبیده داشت، وقتی که از کنار گریگوری می‌گذشت از او پرسید:

— «اهل کدام استانی‌تانی؟»

— «ویه‌شسکایا.»

— پس توهم دم بریدم ای؟

قزاقهای استانیته‌سای دیگر قاه‌قاه خندیدند و گریگوری این اهانت را با سکوت تحمل کرد.

جاده‌ای که دسته گریگوری در پیش گرفته بود، آنها را به‌شاهراه می‌رساند. اسبان زن، که پیش از آن هرگز جاده خوبی ندیده بودند، در آغاز با احتیاط قدم برمی‌داشتند، چنانکه گوئی روی رودخانه یخ بسته می‌روند؛ گوشها را به‌عقب خوابانده و خرناس می‌کشیدند؛ اما اندکی بعد به جاده عادت کردند و نعل‌های تازه بسته خود را به تندی به تعلق‌تلق در آوردند. سرزمین ناشناس لهستان جابه‌جا تکه جنگل‌های تنگی داشت. روزی گرم و دم کرده و خورشید در پس پرده ضخیم ابر در حرکت بود. ابر نیز بیگانه و ناآشنا می‌نمود.

آبادی راندزی ویلاوو چهارورست با ایستگاه فاصله داشت و آنان نیم‌ساعته رسیدند. قزاق جوانی با دست نوك درختان لخت باغی را نشان داد و از استوار پرسید: «عموجان، این چه دهی است؟»

— «کدام ده؟ پسر جان، دهات قزاق‌نشین را فراموش کن، اینجا از ولایات دن نیست.»

— «پس چیست، عموجان؟»

— «من، عموی توام؟ چه برادرزاده نازنینی! پسر جان، اینجا ملك شاهزاده خانم اوروسوا Urusova است. گروهان چهارم اینجا مستقر شده.»

گریگوری که با حواس پرتی گردن اسبش را نوازش می‌کرد، به‌خانه دوطبقه خوش‌نواره، نرده چوبین و سبك ناشناس ساختمانهای روستائی چشم دوخته بود. اما هنگامی که باغ را طی می‌کردند، درختان بی‌برگ به‌همان زبانی زمزمه می‌کردند که در سرزمین دورست دن. اکنون زندگی روی ملالت‌بار و کرخ‌کننده‌اش را به‌قزاقان نشان می‌داد. مردان جوان که بیکار مانده بودند، به‌سرعت دچار درد غربت می‌شدند، و بیشتر وقت خود را به‌گفتگو می‌گذراندند. دسته گریگوری در یکی از جناحهای بزرگ خانه که بام سفالین داشت منزل کرده بود و سربازان پای پنجره روی تختهای سفری می‌خوابیدند. شبها کاغذی که روی درزهای پنجره چسبانده بودند چون بانگ نی‌لبك چوپانی از دور صدا می‌داد و گریگوری هنگامی که از میان خرخر سربازان به‌این صدا گوش می‌کرد، اشتیاقی مقاوم‌ناپذیر وجودش را تسخیر می‌کرد، اشتیاق به‌اینکه برخیزد، به‌اصطبل رود، اسبش رازین کند و آن‌قدر بتازد تا دوباره به‌خانه برسد.

در ساعت پنج شیپور بیدارباش نواخته می‌شد، و اولین وظیفه، نظافت و تیمار اسبها بود. در فاصله نیم‌ساعتی که اسبها علوفه می‌خوردند، مجال گفتگو دست می‌داد.

— «بچه‌ها، اینجا زندگی جهنم است!»

— «تحملش را ندارم.»

— «این یارو استوار! عجب حرامزاده‌ای است! وادارمان می‌کند که سم اسبها را بشوئیم!»

— «الان درخانه دارندشیرینی می‌پزند... امروز جشن کارناوال است.»

— «اگر تن و بدن گرمی اینجا بود، می‌توانستم بسازم.»

پراخورزبکف، جوانک آرامی که چشمهای گوساله‌وار داشت، گفت: «بچه‌ها، من دیشب